



# کدو خال خالی

● نسرین مهاجرانی  
● تصویرگر: حدیثه قربان

یکی بود، یکی نبود. کدویی بود که خال‌های بزرگی داشت. هر کس این کدورا می‌دید می‌گفت: «آه... آه... چه کدوی زشتی! کی دلش می‌آید آن را بخورد؟»  
یک روز پیرزن گرسنه‌ای کدوی خال‌خالی را دید و گفت: «چه کدوی بزرگی! خیلی هم قشنگ است. من آن را می‌گنم، به خانه می‌برم، می‌پزم و می‌خورم.»


در همین موقع، کدو به حرف آمد و گفت: «نه، این کار را نکن! به جایش سه تا آرزو کن!»

پیرزن قبول کرد و گفت: «آرزوی اولم این است که جوان شوم.»  
کدو گفت: «یکی از خال‌های مرا بکن. آن را روی پیشانی‌ات بگذار تا به آرزویت برسی.»

پیرزن همین کار را کرد. یک دفعه آسمان رعد و برقی زد. پیرزن به آرزویش رسید و شد یک دختر جوان. از خوش حالی بالا و پایین پرید و گفت: «حالا آرزوی دوم! من یک خانه‌ی قشنگ می‌خواهم.»

کدو گفت: «یک خال دیگر من را بردار. آن را روی سنگ بگذار و منتظر شو.»  
پیرزن همین کار را کرد. آسمان رعد و برقی زد. سنگ تبدیل شد به یک خانه‌ی زیبا.

پیرزن گفت: «آرزوی سوم من این است که همه دوستم داشته باشند.»  
کدو گفت: «یک خال من را بردار، بگذار روی زبانت تا همیشه حرف‌های خوب بزنی.»



پیرزن این کار را هم کرد. او به آرزوی سؤمش هم رسید.  
ناگهان کدو به شکل یک پری درآمد و رفت به آسمان.  
خالهایش هم شدند ستاره‌های آسمان.  
حالا پیرزن، جوان شده بود، یک خانه‌ی قشنگ  
داشت، مردم هم به حرف‌هایش گوش می‌کردند،  
ولی هنوز گرسنه بود ●